



من غافل نمی شوم

قوری، قورباغهی شاد و شنگول روی برگهای پهن گیاهان آبی، در برکه‌ی آرام و زیبا نشسته بود و حمام آفتاب می‌گرفت. او که تازه از یک شنای طولانی در برکه از آب خارج شده بود، حالا روی برگ پهن استراحت می‌کرد. مگس‌ها وزوزکنان در سطح برکه پرواز می‌کردند و از اطراف قوری می‌گذشتند، اما قوری که در حال چرت زدن بود حوصله‌ی شکار آنها را نداشت. خب اشتها نداشت! و الا اگر گرسنه بود حتماً با زبان بلند خود آنها را صید می‌کرد.

کمی آن طرفتر، سارکو که مرد حيله‌گر و صیاد ماهری بود، سوار بر قایق پارویی کوچک خود، در سطح برکه مشغول پارو زنی و گشت و گذار بود؛ انگار در جستجوی چیزی بود! به آهستگی پارو می‌زد تا صدای حرکت قایق او در برکه نیچد. ظاهراً سعی داشت کسی را غافلگیر کند، یا شاید جانوری را!

سارکو، مرد مودی و طمع‌کار، در حالی که به آرامی پارو می‌زد به یکباره از دور یک قورباغهی سبز زیبا را دید. لبخندی مودیانانه زد و از خوشحالی زبان خود را درآورد و اطراف دهانش چرخاند و لب‌هایش را خیس کرد. آرام آرام به آن قورباغه نزدیک شد. قورباغهی سبز در حال چرت زدن، همان قوری بود. قایق سارکو به او نزدیک شد. سارکو بدون اینکه از قوری چشم بردارد، آرام دست دراز کرد و دسته‌ی سبد تور شکار را در کف قایق به دست گرفت. آن را بلند کرد و در یک لحظه از بالا به سمت قوری فرود آورد. هدفش این بود که سبد تور را روی برگ گیاهی که قوری بر آن نشسته بود بیندازد تا قوری در آن اسیر شود. با فرود آمدن سبد، قوری یکباره از چرت پرید، احساس خطر کرد و از روی برگ جست زد، اما دیر شده بود. در حال پریدن با تور سبد برخورد کرد و گرفتار شد. او اسیر سارکو شد.

سارکو، لبخند پیروزی می‌زد. سبد تور را داخل قایق آورد و قوری را با دست از آن جدا کرد. قوری، وحشت کرده بود و با بهت سارکو را نگاه می‌کرد. سارکو او را درون سطل کوچکی قرار داد و در آن را بست. درون سطل تاریک بود. قوری نگران بود و دلهره داشت. خیلی ترسیده بود.

چقدر زمان گذشت؟ قوری نمی‌دانست. بالاخره بعد از مدتی سارکو او را از سطل تاریک خارج کرد. قوری همچنان وحشت‌زده بود. سارکو سرخوش و خوشحال با صدایی مبهم آواز می‌خواند.

قوری را جلوی صورت خود آورد و از نزدیک نگاهش کرد. مودیانانه با خود اندیشید: چه ناهار خوشمزه‌ای! سپس آرام قوری را درون آب سرد قابلمه گذاشت. قوری که در آب قرار گرفت، احساس آزادی کرد، دست و

پا زد و در سطح آب قابلمه بهت زده اطراف را نگرست. نمی دانست چرا اینجاست و چه اتفاقی قرار است بيفتد. چرا این مرد بدقیافه او را شکار کرده؟ این ظرف آب که او را در آن قرار داده چیست؟

قوری به این سوالها فکر می کرد که صدای سارکو را شنید. سارکو رو به قوری می گفت: قورباغه ی تپل! در این آب تمیز خودت را بشوی! آفرین پسر خوب!

قوری آرام شد. نگرانی را کنار زد. با خود اندیشید: «این مرد حتماً یک دانشمند است که روی جانوران تحقیق می کند. احتمالاً مرا گرفته تا آزمایش های علمی و تحقیقاتش را در مورد من انجام دهد.» با آرامش خود را در آب قابلمه غوطه ور کرد. چشمانش را بست و اندیشید: «کاش مگسی از اینجا رد می شد تا شکارش کنم! گرسنه شده ام. اینجا که غذا پیدا نمی شود!»

سارکو که همچنان آواز می خواند و درون آشپزخانه مشغول کار بود به سمت قابلمه آمد و نگاهی به قورباغه انداخت. انگشت خود را در آب فرو برد و متوجه شد هنوز آب گرم نشده است. زیر لب غر زد: «اینجوری که خیلی طول می کشه تا آب به جوش بیاد! کاش قورباغه را هم می شد مثل مرغ یا ماهی پخت. مجبورم آن را همینطوری توی قابلمه آب پز کنم.»

سارکو بی رحم، شعله ی اجاق را زیاد کرد اما متوجه شد که قورباغه او را نگاه می کند. سارکو بدجنس با خنده ای شیطنت آمیز گفت: «قورباغه ی تپل راحت باش، شعله را زیاد کردم که آب وان گرم شود و تو بهتر حمام کنی. راحت باش.»

قوری با خود فکر کرد: «پس نام این ظرف وان است! وان، برای حمام کردن! آب گرم شود برای حمام بهتر! اما برای ما قورباغه ها که آب سرد و گرم مهم نیست؟! پس منظور این مرد بدقیافه چه بود؟» با این فکرها دوباره نگرانی به سراغش آمد. آب قابلمه کم کم گرم می شد. قوری خطر را حس کرد. به لبه ی قابلمه نزدیک شد و بیرون را نگاه کرد. مرد بدجنس یک سینی آماده کرده بود که در آن سبزی و گوجه چیده بود و مشغول چیدن هویج های خرد شده در آن بود.

قوری فهمید در چه وضعیت خطرناکی قرار گرفته است: «این مرد جنایتکار، می خواهد مرا در این آب بپزد، در آن سینی قرار دهد و بخورد.»

ترسید. وحشت کرد. وای! چه باید بکند؟ بر خود مسلط شد و ترس را کنار زد.

«باید فکر کنم. نباید بترسم. با ترس به نتیجه نمی رسم. باید راهی پیدا کنم تا از این مهلکه فرار کنم.» دست هایش در لبه ی قابلمه گرم شد. متوجه شد که وان حمامش یعنی قابلمه در حال داغ شدن است. آب هم گرم شده بود و قوری احساس کرد پیشانی اش عرق کرده است. به سطح آب نگاه کرد و دید از سطح آن بخار به هوا می رود.

نگرانیش بیشتر شد. زیاد وقت نداشت و باید کاری می‌کرد. دوباره بیرون را نگرید. مرد بدجنس داشت زباله‌ها را از آشپزخانه بیرون می‌برد.

قوری خوشحال شد. چه فرصت خوبی! آب به سرعت گرم می‌شد. قوری تصمیمش را گرفت. همه‌ی نیرویش را جمع کرد و از درون قابلمه جستی زد و بیرون پرید. از قابلمه و اجاق گذشت و در کف آشپزخانه فرود آمد. یک لحظه مکث کرد. اطراف را نگرید و به سرعت از در خارج شد. با جست‌های بلند و سریع خود را به محوطه‌ی حیاط رساند. مرد بدقیافه به درون خانه برمی‌گشت. قوری خود را پنهان کرد تا او رد شود و سپس به جست و خیزهای بلندش ادامه داد.

با سرعت از حیاط خانه‌ی ساحلی خارج شد و خود را به ساحل برکه رساند. قلبش تندتند می‌زد. آب برکه را دید. خوشحال شد. فهمید که نجات پیدا کرده است. یک قدمی آب، لحظه‌ای به عقب نگاه کرد. صدای سارکو بدجنس را می‌شنید. او بالای پله‌های خانه ساحلی ایستاده بود و فریاد می‌زد: «قورباغه‌ی لعنتی، بایست! تو نهار منی! حق نداری فرار کنی. بایست. بایست. برگرد.»

قوری خنده تمسخرآمیزی کرد و با یک جست درون آب برکه پرید. شناکنان به اعماق برکه رفت و از نظر دور شد. با خود اندیشید: «مرد بی‌رحم ابله، فکر کرده بود من گول می‌خورم و می‌ایستم تا مرا در آب بپزد و بخورد! یک موجود زنده با بصیرت هیچ گاه اجازه نمی‌دهد اطرافش را گرم کنند تا او پخته شود!»